



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۶۸

با وی از ایمان و کفر باخبری کافر نیست
آنک از او آگهست از همه عالم بریست

آه که چه بی‌بهره‌اند باخبران زانک هست
چهره او آفتاب طره او عنبریست

آه از آن موسیقی کانک بدیدش دمی
گشته رمیده ز خلق بر مثل سامریست

بر عدد ریگ هست در هوسش کوه طور
بر عدد اختران ماه ورا مشتریست

چشم خلاق از او بسته شد از چشم بند
زانک مسلم شده چشم ورا ساحریست

اوست یکی کیمیا کز تبش فعل او
زرگر عشق ورا بر رخ من زرگریست

پای در آتش بنه همچو خلیل ای پسر
کانتش از لطف او روضه نیلوفر نیست

چون رخ گلزار او هست چراگاه روح
روح از آن لاله زار آه که چون پروریست

مفخر جان شمس دین عقل به تبریز یافت
آن گهری را که بحر در نظرش سرسریست

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، سطر ۳۵۵۰

چشم تو بیدار و دل خفته بخواب
چشم من خفته دلم در فتح باب

مر دلم را پنج حس دیگرست
حس دل را هر دو عالم منظرست

تو ز ضعف خود مکن در من نگاه
بر تو شب بر من همان شب چاشتگاه

بر تو زندان بر من آن زندان چو باغ
عین مشغولی مرا گشته فراغ

پای تو در گل مرا گل گشته گل
مر ترا ماتم مرا سور و دهل

در زمینم با تو ساکن در محل
می‌دوم بر چرخ هفتم چون زحل

همنشینت من نیم سایه منست
برتر از اندیشه‌ها پایه منست

زانک من ز اندیشه‌ها بگذشته‌ام
خارج اندیشه پویان گشته‌ام

حاکم اندیشه‌ام محکوم نی
زانک بنا حاکم آمد بر بنا

جمله خلقان سخره اندیشه‌اند
زان سبب خسته دل و غم‌پیشه‌اند

قاصدا خود را باندیشه دهم
چون بخواهم از میانشان بر جهم

من چو مرغ اوجم اندیشه مگس
کی بود بر من مگس را دسترس

قاصدا زیر آیم از اوج بلند
تا شکسته پایگان بر من تنند

چون ملالم گیرد از سُفلی صفات
بر پرم همچون طُیورُ الصَّافَّات

پر من رستست هم از ذات خویش
بر نچفسانم دو پر من با سریش

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۴۸۰

بانک دفی که صنج او نیست حریف چنبرش
درنرود به گوش ما چون هذیان کافری

موسی عشق تو مرا گفت که لامساس شو
چون نگریزم از همه چون نرمم ز سامری

از همه من گریختم گر چه میان مردمم
چون به میان خاک کان نقده زر جعفری

گر دو هزار بار زر نعره زند که من زرم
تا نرود ز کان برون نیست کسیش مشتری

حافظ، دیوان غزلیات، شماره ۱۲۸

بانگ گاوی چه صدا بازدهد عشوه مخر
سامری کیست که دست از ید بیضا ببرد